

پارت ۱۷

سری از روی تاسف به حال خودم تکان دادم

+آره آقاجون حق باشماست میگذره اما این سالها هرروزش تا گذشت منو از پا درآورد

-تقدیر همینه دخترم برای یکی سراسر خوشی وزیبایی برای یکیم تلخی وتتهایی

نمیخواستم بیشتر از این عذابش بدم با سرگذشت تلخم به اندازه کافی عذاب کشیده بود بخاطر من هم آقاجون هم مامان بیچارم نباید بیشتر از این اوقاتشو تلخ میکردم

+دورت بگردم آقاجونم من تنها نیستم شمارو دارم تلخیام کنارشما همه شیرین شدن ببخش که دیشب باعث ناراحتیت شدم نمیذارم دیگه هیچوقت غم منو بخورین بوسیدمش که لبخند تلخی زد خداحافظی کردم داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم که شنیدم زیرلب باخودش گفت

+نمیذاری دیگه من غمتو بخورم عوضش مثل همیشه میریزی تودلت خودمو به نشنیدن زدم و از خونه بیرون زدم سوار ماشین شدم ریموت درو زدم در که باز شد راه افتادم به سمت آسایشگاه تمام فکرم درگیر بود اصلا تمرکز نداشتم چرا این روزای من تمومی نداشت نگاهی به آسمون کردم وخطاب به خدا گفتم

+تاکی ادامه داره بیچارگی های من اصلا منو میبینی ...نه ...باورنمیکم که هوای منم مثل بقیه بندهات داری

تو ترافیک منتظر سبز شدن چراغ بودم ماشین بغلی که یه خانواده توش بودن توجهمو جلب کرد زن ومردی همراه دختر بچه ای که پشت نشسته بود زنه با عشقی که تو نگاهش موج میزد مرد رو نگاه میکرد صدای مرد رو ازشیشه پایینم شنیدم

+من میمیرم وقتی اینجوری باتمام عشقت بهم زل میزنی همه زندگیم

صدای بوق پشت سر هم ماشین پشتی به خودم آوردم و حرکت کردم همه چیز منو یاد اون مینداخت همه نگاه کردنا همه حرفا همه اتفاقا همه آدما حتی خیابونا

شاید ماهم الان یک خانواده بودیم یه خانواده خوشبخت لعنت به این بغض که بعد از اینکه فهمیدم برگشته دست از سرم برنمیداشت ناخودآگاه اشکم دراومد وزدم زیر گریه کشیدم کنار و گوشه خیابون پارک کردم شیشه هاروبالا زدم و باصدای بلند گریه کردم کاش برنمیگشتی کاش هیچی نمیشنیدم ازت....

دست از گریه برداشتم اشکامو پاک کردم چرا هرچقدر تمرین میکردم که مثل قبل ازسنگ باشم نمیشد تندتند نفس عمیق کشیدم آینه آفتاب گیرو پایین کشیدم وبه خودم نگاه کردم چشمای پف کردم و دور چشم قرمز م هوووف ماشینو روشن کردم وراه افتادم خیلی دیرم شده بود بالاخره رسیدم آسایشگاه اینجارو خیلی دوست داشتم بین کسایی که یه روز هر کدوم برای خودشون کسی بودن اما حالا یازبی کسی اینجا بودند یازداشتن کس وکاری که نبودشون به بودنشون میارزید پیرمرد وپیرزن هایی که همه دلتنگ روزهای جوانیشون بودند و گله مند از فرزنداشون که به حال خودشون رهاشون کرده بودند بوق زدم که عموحسن نگهبان درو باز کرد بالبخند بهش سلام دادم وماشینو داخل بردم پیاده شدم و رفتم سمت ساختمان آسایشگاه داخل محوطه چند نفر نشسته بودن اینجا باید حال داغونمو پنهان میکردم اینا به اندازه کافی دلتنگ و غمگین بودند باذوق براشون دست تکون دادم

+سلام عزیزای دل روزتون زیبا

تک به تکشون به روم لبخند زدن و جوابمو دادن رفتم داخل ساختمان خدمه یک به یک سلام میگفتن ومنم باروی خوش جواب میدادم رفتم سمت اتاق مهری که یکی از مدیرای اینجا بود ویکی از دوستای خوبم... در زدم ورفتم داخل ازجاش بلندشد

+به به خانوم خانوما سلام

-سلام عزیزدلم

به ستمم اومد همدیگرو بغل کردیم

وبوسیدیم وکنار هم رو صندلیای مقابل میز مدیریت نشستیم

+حالت چطوره لعیاجان چرانقدر بهم ریخته ای گریه کردی

-نه بابا گریه چی خوبم عزیزم تو خوبی اوضاع اینجا چطوره
+همه چی رو به راهه ازبهبیستی برای بازدید اومدن راضی بودن از همه چی
سراغ شمارو هم گرفتن که گفتم فقط هفته ای یکی دوبار هستی
-آقای محبی هم نیست؟

+نه رفته مسافرت برمیگرده تا آخر هفته

-مهری جان یه دنیا ممنونتم که اینقدر همامو داری من واقعا خجالت میکشم که
بگم یکی از مدیرای اینجا چون زحمتای منم همیشه گردن توعه اینجا باورکن
دانشگاه و مطب کل وقتمو گرفتن این روزا اصلا نمیرسم که به اینجا رسیدگی کنم
+لعیا عزیزم این حرفو نزن من هیچکاری نکردم تو دوسوم حق و حقوق خودت
از اینجا رو داری هر ماه به حساب من میزنی من کاری نمیکنم که فقط پشت این
میز میشینم تو بیشتر از اونی که حقمه همیشه به من لطف داشتی
-این حرفارو نزن عزیزم تو برای من خیلی عزیزی...

این آسایشگاه ملکش مال من بود ارثیه ی مامان بود آقا جون که سهم همه رو داد
مامان زمین اینجا رو خرید و روزای آخر عمرش وصیت کرد که هر زمانی که
در توانم بود اینجا رو بسازم و آسایشگاه کنم که خدارو شکر پنج سال پیش به کمک
سرمایه مهری و آقای محبی که پسر عموی مهری بود تونستیم اینجا رو بسازیم
و من هم به وصیت مامان عمل کردم هم یه سرپناه شد واسه این بنده خداهایی که
پیشمون بودند....

مهری پرونده های جدیدو آورد و همراه هم بررسی کردیم تا ظهر آسایشگاه بودم
وبه کار رسیدگی کردم

آقا جون زنگ زد وگفت که دایی رضا رفته دنبالش و باکلی اصرار همراهش رفته خونشون ازم خواست که منم برم ولی من فراری بودم از دیدن زن دایی و سوال جواباش زن دایی یه جورایی اخلاقی کپی خاله نسری بود البته هرچند که جفتشونم باهم میانه خوبی نداشتن دلم میخواست تنها باشم ازش خواستم که باخیال راحت تا هر وقت که دوست داره بمونه و نگران من نباشه

بعد از کارای آسایشگاه رفتم خونه و بعد خوردن نیمرویی که بابی حوصلگی درست کردم و یه استراحت کوتاه رفتم مطب باتمام تلاش سعی کردم که مثل همیشه به مراجعه ها احساس امنیت بدم و حال خوب بهشون منتقل کنم اولین مراجعه خانوم جوانی بود که در آستانه جدایی از همسرش بود و یه جورایی به افسردگی دچار شده بود

جلسه سومی بود که میدمش بالبخند بهش خوش امد گفتم

+خب میترا جان این هفته حالت چطوره عزیزم

تلخ لبخند زد

واز حال و اوضاعش گفت بعد از مشاوره دادن بهش داخل پروندش شرح حالشو نوشتم و ارجاع دادم به دکتر محمودی دکتر روانپزشکش برای تجویز دارو...

سه مراجعه بعدم راه انداختم ساعت ۸ بود و منم خسته از روز سخت و پرکارم از منشی خداحافظی کردم و بیرون اومدم از مطب سوار ماشین شدم سرم دردمیکرد و دوست داشتم زودتر به خونه برسم آقاجون شب برنمیگشت و تنها بودم برگشتم خونه لباس عوض کردم و یه قهوه آماده کردم برای خودم که شاید از این سردرد و خستگی رهاسم

کاپ قهوه به دست به اتاقم رفتم دربالکنو باز کردم و رو صندلی نشستم به روبروم نگاه کردم و آروم آروم از قهوه ام خوردم طعم تلخش جای اینکه دلمو بزنه عجیب به دلم مینشست چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی بازم ذهنم کشیده شد به عقب و خاطرات جلو چشمم صف کشیدن

/فلش بک/

مهراډ بعد کلی فریاد زدن از خوشحالی با قیافه شاد و خندونش اومد سمتم

+ببینم تو چرا از ذوق بدست آوردن من فریاد نمیزی

اخم ساختگی کرد

+نکنه دوستم نداری سفید برفی

از این تغییر یهویی تو چندساعت خوشحال بودم

-از کجا دونستی؟

ابروشو بالا داد

+چیو؟

شونه هامو تکون دادم

-خب همون که گفתי دیگه

قهقهه زد

+نه دیگه باور نمیکنم خودت بهم گفתי دوستم داری اونم خیلی...

حالا دیگه تا آخر عمر تم بگی دوستم نداری من باور نمیکنم چون چشمای پر ذوق تو

که بهم گفתי دوستم داری تا زنده ام فراموش نمیکنم

به روش خندیدم

-باورم همیشه مهراډ که تو همین چنددقیقه زندگیم زیر رو شده

+او هو خانوم سفیدبرفی رو باش من چندساله که زندگیم زیر رو شده فقط با فکر

بتو بعد تو چنددقیقه اس؟

-باورم همیشه که حسی که بهت داشتم متقابله

اومد کنار مو مثل من به ماشین تکیه داد

+من منتظر میموندم تا دوسال دیگه که بتونم با عمواینا حرف بزنم اما اینکه

دیگه خیالم راحت که تو باهام همدلی امیدمو واسه رسیدن بهت صدبرابر میکنه

-ولی اگه مامانم بفهمه ممکنه ناراحت شه

+قرار نیست فعلا کسی چیزی بفهمه عزیزدلم

-خب آخه من میترسم از پنهان کاری

هر دودستامو تو دستاش گرفت و مقابلم ایستاد و تو چشمم نگاه کرد

+ببین لعیا منو نگاه کن

تو چشمات نگاه کردم

-به روح مادرم و به تموم شرافتم قسم من یه درصد قصد سو استفاده از احساسات تو رو ندارم من باتموم وجودم عاشقتم این پنهان کاری فقط بخاطر اینه که مطمئنم زن عمو تحت هیچ شرایطی راضی به ازدواج تو توی این سن نمیشه وگرنه مرد نیستم اگه همین حالا پاپیش نمیداشتم چون بابام باهام همدله و خیلیم راضیه اما دوست دارم عوض فکر کردن دائم بهت کنارم داشته باشمت تا وقتی که دانشگاه قبول میشی اون موقع رسماً مال خودم میشی

بازم میگم اگه دلت راضی نیست من مثل قبل فقط تو دلم نگهت میدارم تا به وقتش...

نه من دوست داشتم که بیشتر وقتم باهات بگذره منم دلم میخواست جای فکر کردن بهش کنارم باشه میتونستم بعداً از مامان معذرت بخام بابت پنهان کردن این ماجرا